

هم صحبتی مردم میخانه را کن خواب خوش من می بازی خانه را کن	در دیده غبار نباید که نشینی شب در دل خود بر او کفتم گفتا
تلاشک نشاند من غمزه کفتم و اوقت برو این بازی خانه را کن	
مشتاق دیدیم کجا میروی مرو از دل جدا ز دیده جدا میروی مرو کس عمر را نگفته چرا میروی مرو با این شتاب آه کجا میروی مرو سوی من رها خطای میروی مرو از دست من بیک خدای میروی مرو تو از برای آب بجا میروی مرو	پوشیده رخ ز دیده ما میروی مرو یکبار بی چراغ کن این دو خانه را سخ تو پوفا توان کرد از سفر ای پوفا تو عمر نه اندکی با بیت از چین زلف او بتان مشک ای صبا رفتن خبر نکرد چه لازم کنای من ای خضر کار من شده آتشکی تمام
دلف مشو لبیک زلف او ایبر از سادگی دایم بجا میروی مرو	
قبله دل کعبه جان کویتو بند حبس سلا کویتو	ای مرادوی ارادت میتو بر سر کوی طاعت من کیم

<p> غافل ز دود و دلم توان شد بیک از هر که با عکین نکست دشتم دل نمی آید فرو چشم من بسیار کردید و دید سرو من رفیق و آینه دیدم چون کنم که به زانم قریب گویمت دیوانه و مست گردد خبر من به سیر است من من کدای کویتای عالم داد و ست داد به ای شاهین </p>	<p> خواهد آمد همچو خطا بر تو شد پریشان اندکی می تو تا جدا افتاده ام از کو تو کوشه چون کوشه ابرو تو شد روان از بهر حق تو متق شد با سکان کو تو بوی تو ای آفت جان تو تشنه مردم بر کنار جو تو شینه آمد از جمال و تو میکشد تصدیع دراز و تو </p>
<p> بروای شوخ جاکار برو رحم بهیچ مسلمان نکنی دوستی با تو بخود دشمنی است بد از دلم ای دشمن جان </p>	<p> بروای یار دل اندر برو بروای کافر خو نخواه برو تو نه در خوارین کار برو از تو جانم شده نزار برو </p>

چو کنی شوه فروشی بمن	بعد ازین پیش خریدار برو
از تو سیل آدم ای بکایت	نیستم تشنه دیدار برو
بعد ازین ناله باشی بن	آدم از تو زنده بار برو
از سرم بگذرد بگذار مرا	با تو افسیت سرو کار برو
عجب از تو که ز رفتی نسیم	کر چه کفتم تو صد بار برو
خون تنهای دل شکم از تو	از ره دیده پیکار برو
ناصح از صحبت زندان بفر	تو نه دقت اسرار برو

روزها شدی غایبی تو	دل چه پیش ایت کجای تو
چو عزت غریبیدارم	کر چه بسیار پو غای تو
کعبه دل خواب میانی	کر این خانه ادا می تو
چه جگرها که خون شد از دست	خون تنهای دیده بر بلای تو
هر ادای که خوش کند طلا	انداختند به خوشی ای تو
خاکم از دولت تو شد کسیر	ای محبت چه کیمیا می تو
بدعا از خدا بمانجو اهر	بیلیم اند غیب بلای تو

انقرل کوش کن زن

که لطفه آشنایی تو

از دست چشم سیاهی که آه ازو	مار را رسید تیر کجایی که آه ازو
ابر و کمان من بی آزار من میباش	دارم بجهی ناو کن آهی که آه ازو
هیچ از زر سپید سر شکم بیا نماند	دیدم ز بحر روز سیاهی که آه ازو
پیش آیدم هر قدمی که پیش دگر	افتاده ام چو شمع برای که آه ازو
بهم ز جور آن صف شکنان چه گویم	مخشور گشته ام بسیا می که آه ازو
ماند گشتی که بطوفان شود و پیا	دارم زگریه حال تباهی که آه ازو
خیری نمیکند بکد ایان کو می خور	کارم فتادوست شباهی که آه ازو
شکر چنان شوم با و با وجود شکم	بد روی من روید کوهی که آه ازو
دارد چو ماه نو من دیوانه را بشور	برق کج نهاده کلاهی که آه ازو
نایب و گفت شب بل مسکین و بدقت	نختم فکند بهت بچاهی که آه ازو
بر رخ نقاب طره شکون گرفته بار	روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

چو بپای آه دمدم

دارم بدوش مار کنای که آه ازو

دل افناخت کرد لب تو تخت تو	هزار اگداخت نیم گاه کشند تو
بی روزه دوید ز دیدار بی نصیب	در خاک و خون طمیده دل چشم بند تو
پیشم بداز تو دور که چون کمندی بیا	کله کند خورده خود را سپند تو
رحمی زاری دل بپار ما بکن	شبهه در ارکش تنه لعل بلند تو
برد که تو تحفه من خاکسار را	افتادگی است کاشکی افتد پسند تو
در خاکه قیامت ختم کشته بکم	نعل جدا افتاده ز سم سمند تو
ز آنجا که حفظ صحت موجود لازم است	پر پیز می کند ز دو ادر دمنده تو
زلف پی بخوبی دست نگیرد	کبوی حوریت مطلق کند تو
سوی ارم ز گوچه زخمی گشت راه	ارجم است بر کسی که نفیقه به بند تو

این یلف که گشتی که شد بلند
توری و کرجو سلسله از بند بند تو

ای شک بخون طمیده تو	کویا بیدل دویده تو
ای ناوک یار از در دل	مکدر که بجا رسیده تو
با عارضه زنی دم نازک	ای لالچه دانه دیده تو
ای شوخ بقصد من نابرو	پوسته کمان کشیده تو

کفنی سخن از قطع الفت

وقت چه زبان من

نیز کاری خورده ام از دست او

طالع مشاط را نامم که هست

چشم یوسف زریجا گرفته

بعد از این از من کی خورم

وقت از ریخه توانم گنجیت

فرستم باد که بوسم دست او

حل و عقد لغت و دست او

دسته ز کشتن زنی بست تاو

کشته ام بپا چشم مست او

چون کنم گردیده ام پاسبان

شراب کرم بپوشد در انجمن مینو

نظر بکل نکتم نام می نیگیرم

بهار عمر چنان بگذرد بشیرینی

من شکایت خویشم شعله جویه خیا

خدا فراق سازد نصیب کارم

ز شهر زرقی و بسیار جامه زیبا را

بیایا که بجا کدورت از اشکم

کباب نیکند از کسیتن بی تو

که دل گرفته شدم از نو و کهن مینو

مرا که کشته فکر در دهن مینو

چو شمع کشته ندارم سر سخن مینو

بخت مانند سر و کار بر من مینو

فتاد کار می پوشید دل کفن مینو

نشسته است بسی طفل سیتن مینو

بگو یوسف من ای صبا چو جان عزیز
بن تشریف چو یعقوب سخن مینو

اگر پاریسی عرض کن ز من دست
بیا که سخت و بال است زیتین مینو

سینه بد روز من ایامه مینو	باین عالم معاذا الله مینو
به دی پری خبر اگر شود دل	کشد زیروز برای شاه مینو
بذارم در جگر آهی و لیکن	مرا باید کشیدن که مینو
غینم غم نیز گاه و گاه	بغارت رفت آن نیز گاه مینو
بس جانی نماند از غم و لیکن	ایرم در غم جا نگاه مینو
بنامی شد چهار احوال و لیکن	به طوفان کرد شک و آه مینو
بغیر از آه صبح و کرشمه	ز من ناید که در پگاه مینو
چنان خواهد گذشت ایام	که حکم سال ابد ماه مینو
چه آگاهی هم از حال چو	ز حال خود نیم آگاه مینو
کران تکیه باین گاه هم	یک گشتم چو یک گاه مینو
درین ایام رو برو و گشت	نان هست ز آناه مینو
بجز فریاد خاطر خواه از من	بیامد کار خاطر خواه مینو

<p>چو گویم قصه طول مل را تو ای یوسف تعابیر کردی تو ای حضرت مبارک بی جا کنون آن شد کوتاه پتو غریز از امل جبه پتو که گم کرده است راه پتو</p>	
<p>ای عرش و فرش در محرم کبریا تو تا صبح حشر سر فروشی کند صبا جان زنم کرد از نفس و تنوا تو کرد چون امام صف اینیا ترا جل المبین و عروه و تقی دین تو از سر بلند می که بغیر محمد نیست خوشید بر فلک هر تن جمیع کشته است کل شکفته ز سعی صبا و عجم باغ تو کون و مکان بود هر زیر لوا تو سر مایه کبریا و از خاک پیا تو هر کس که دم زند نفسی در هوا تو و حبیب شدت بر همه کس اقتدا تو هر تازی از دایه تو ای من خدا تو بر تخت جم قدم گذارد کد تو از شوق سخن در دولت سر تو بیل اگر سحر ز سر آمد شایه تو</p>	
<p>جای که میوه زبان ابدان جوش چو الکسبت که کوشید شایه تو</p>	
<p>داع بر سر نهام از یاد کل گفته خون بیافر گم از شوق لب گفته</p>	

<p>نمود دل که پیاو کل رخسار کسی است شان معشوقیت پیش تو لعلم پیش از شکوه آفتاب سلسل بر دم روزگار است که در دام پریشان حالی نخنی و انگشیدیم چو مینا کبکی</p>	<p>مهر شب کوش گم تقیر میل کفنه نکمی بوی من انداز تعاضل کفنه کرد باطل مهر را یار تسلسل کفنه میکنم شاد دل غمزه کامل کفنه جان سپردیم درین میکرده قفل کفنه</p>
<p>میکنند نه تنگهای پریشان هر شب از یاد سوز زلف تو تنسل کفنه</p>	
<p>هر می دارم از دست تو شکسته درین بینه دارم دل نه روی غمت آن نظر یافت ز کجای من از کوه کفر خان چو نیم تو ای نیکدل از کجای یکدل چه گویم قدم به پشتم بگوید</p>	<p>بسیک طاعت ز صد شکسته ز هوای لغت سر شکسته که صف در پیش به شکسته که انچه را عار در باشکسته نماند منت از تو شکسته درین خانه شک تو شکسته</p>
<p>ز دست فداست ازین کمی نکفتی کجافت این باشکسته</p>	

ای خدایان کرده این کرد	ابر کرمان بر تو خندان کرده
ای سرت کرم چه چای کرده	دیده کرمان بنده بر این کرده
لطفها بسید رشکین کرده	دور کیتی را مکنده ان کرده
ایچه باستی با نشان کرده	مرجای شوخ سرتاپا مکن
بیکنا می را زندان کرده	مخ جازاد در قفس افکنده
به چشم کافر انهمسان کرده	کرده در بند و لهار از رعب
بهر کیدیل ایچه سامان کرده	شوخی و میاکی و ناز واد
غارت دین و دل جان کرده	کی و هم از دست هان دست
با غمش دست و کربان کرده	دل کی او کینت در دلاشت
تو مکر کامل بر شان کرده	خاطر امروزی بر شفته است
تو مکر شمشیر بر این کرده	جانم از شادی نسکین تن
چون مرا خاک کینان کرده	سایه بر من مکن ای سرور
مردن شود ارم هان کرده	جانم هم شکرانه ات ای عشق
ایچه میکنی من آن کرده	در ازل کنی که روایت کنم
قصه خون بکینان کرده	از چه میستی ایندیام که باز

ایک دلدی علی عینی دم کبود

در وقت راجه دوان کبود

شد از بوی کرپاش سجده	و مانع عطر خیر الحمد الله
ز وصلش بعد عمری تم غم	رقیب کند زور چین مرگ کلاه
رسانی نیت در حق خیر	بود کوتاه پرواز پر کلاه
پرستار و تخت آن تباغم	فتاد من بجایه ایخت کلاه
کدائی ملکباش جام کهر	چرا خود را اندام شاه حجام
جناب یار جانب در اختیار	چگونه هست آن من جانب
مرا سو بان روح آن کربو	نمارد همگیس این در جان کلاه
تقریب است دم کز تیر ناز	مرا از مینه پکانی است دلا
فتای من بود وقت مرگ	رضیت بایرید الله اتفاقا

گو باشد کسی بام همراه	بس بود بنده راجه همراه
دل که میزد و دم انداخت	یک قدم هم نشد بام همراه
میگشت رخت دیار خاکم	که باد میزد و در همراه

خبر دل من که رفت در قدش	اگر نه هست با بلاء همراه
سفر عشق سبکی توست باش تا سازت ظاهر همراه	
<p>مست خجری بکف اشوبخ پیایم بر فرازم که را خلاص شدم بیل تو دو چه طفل که یار یک پنهانی بیل آتش در دست پی کشتن بامی آشی ماصف آری نایم تو لعلش باز چند کردن چه مناجات که سرده است ناوکی سرده ای ترک کا نداشت بت من چند بونی که دهم نیست بچو کل نفی از خوریت در غل تار بوی تو شود چشم عزیزان روشن گفتی از لطف مرا خوش تو جانم چند از جابر دیده با گاه مرا</p>	<p>کر ترا هست بیل ما بسم الله یکره اشوبخ نخوان فاجعه با بسم الله اول از آنکه پامخت پیایم الله خاطر از سر تسلیم رضا بسم الله فادی دارد و خجیه خجیه با بسم الله لطف فرماز در صلح در ابسم الله بینه کردم سپهر بیا بسم الله از خدا خواستم این زاید عالم الله بهر این غمزه غالی بکشا بسم الله باز کن پیش صبا بند قبا بسم الله چیت تاخیر درین مطلق با بسم الله است از جذبه این گاه را بسم الله</p>

<p>تجدیدت پر خرابات که منظر است</p> <p>زاهد از صحبت که سر زفن داری</p> <p>میتوان درس کفن ز کتاب دلم</p>	<p>نیست تقصیر دین کلام و ایسم اند</p> <p>هست موجود همان کفن پیایسم اند</p> <p>همکصف ایامت و فالسم اند</p>
<p>عشق که در عجب خوان جلیلی</p> <p>دست از خویش نشوز و پیاپی</p>	
<p>ز چشم میر و دان نور دیده</p> <p>با آنکی عجب نالیده</p> <p>دل از بس اتوان شده</p> <p>مرا گشت این نصیم یکیش</p> <p>و لاله صل آن سخن</p> <p>قدش دیدم قیامت را</p> <p>غن نهت بر اقصای</p>	<p>خداوند کلام مردم چه دیده</p> <p>کر طیل فغان گل شبنمه</p> <p>بعد خبر قیامت ای کشیده</p> <p>ز من بگذشت غیر را</p> <p>شود پیاپی سیم آرمیده</p> <p>شبنمه کی بود ماند دیده</p> <p>خوشی خوش غم آدم دیده</p>
<p>شود سالک ز بند خود را</p> <p>صل از خلوت کند صفای</p>	<p>روند دست چمن یک جهان</p> <p>صف که هر نماید قطره را</p>

تا شب بمان در این دیوه فرمودی	نداشتم که کردی کم ناامنه امته
بجست شب بمان کجا رستنی شود	بریا میتوان شد شامته امته
تخوام شد چون سلاک کفن گذشت	کم پیش تو عرض این امته امته
بسا و عرض ال پرشایم شود در هم	به لغش اینین نه با صبا امته
تلاش وصل این چنین این آخر کردیم	شدم خلس فکر گمیا امته امته

ندارم کز قدر را بدارم و از زاری
که کرد کار بخت را و عا امته

مگر شب ترا در خواب دیده	که پیش از صبح پیرین دیده
نیازم در نظر کل الجواهر	اکثر ز آنجا کیا منت دیده
ز طوطا میرانم که این طبل	ز چشم نداده بر روی دیده
کلام سکر دارد و طبل از لغت	و هم عرض غزل و قصیده
پایش نیست بفرقت	خطا مکتوب اید باشد دیده
ز چاک سینه ام پکان نباید	برنگ دانه از نگر دیده
بساطش میشود و چیده از	جست لغش چنین دیده
خط نوره اش یکبه ششم	فکرمانه ای دیده

جانان را کام است الحمد لله	جانان را کام است الحمد لله
ما را غلام است الحمد لله	آقبال است شمشاد
عیشم مدام است الحمد لله	در لطف ساقی کان باقی
با پیر جام است الحمد لله	با یاد خواریم ما را ازلت
ماه تمام است الحمد لله	از روی پیاب روی خوبی
عالی تمام است الحمد لله	اندر و نهاد گلشن باز
مشکین جام است الحمد لله	دارد عین بعلش که از خط
یحی العظام است الحمد لله	مشت سحر از آن بعل عش
ذکر الجنایم است الحمد لله	در روز بزم داد عشق
ریکد و کام است الحمد لله	از کلبه تا منزل است
شیرین کلام است الحمد لله	بالکده نصف تلخ است کاش

غارت نموده همه عقل و دین همه	غارت نموده همه عقل و دین همه
سربایه دار باز تو ای دلبران کدا	سربایه دار باز تو ای دلبران کدا
کفنی کدام عشوه من لیشین نیست	کفنی کدام عشوه من لیشین نیست

<p>هستند هر یک یک ماه در کین همه اکنون چه شد که هر تو گردن کین همه دارند و از غایت کین کین همه خطا غلامیت کین کین همه</p>	<p>اسودد بستم ز کمان ابروان و می ای ماه پیش ازین تو همه هر بوده کی لاله با یرو تو از ننگ و غم نه تو یاد شاه حسنی و جوایان نوشته نه</p>
<p>چند نکیت کار در دودوت انعام من شده نفس واپسین همه</p>	
<p>کند از این ملک بجا چه فایده صدر قه را کتم تو انشا چه فایده کر یا قتم بخل او جا چه فایده چشت ز خواب ز نشد و فایده بجنون تر از آبله یا چه فایده از قصه سکندر و دارا چه فایده کرم که هستی آینه سیاه چه فایده</p>	<p>بمانم ملیب سسیده دارا چه فایده یادی نیکنی ز دل پاره پاره ام نگذشته است بجای کسی غم و دلش جمع قیامت از نفس هر من بید سیراب ساز خار پایان عشق را همدم نجوان ز لیلی و مجنون حکایتی از زنگ کینه سینه مصفا نکرده</p>
<p>بر خیز از سر زلف سیاه او چون بود نیست این همه و دانه</p>	

صبح فریب ز گشتان ندین	خجک کز لشکر ثرکان ندیده
آزوی همچو آتش سوزان ندیده	آن خانه سوز کبر و مسلمان ندیده
بر چاک سینه ام چه بلا خنده میرنی	آن سینه راز چاکت که پیلان ندیده
یا جمع خاطر است که ز سودای طره	در عمر خویش خواب پریشان ندیده
از جازفته دوسه کام ارتقای ملی	آن نمر فکد ز الوعرا مان ندیده
منعم کنی ز حبیب درین از ان کتو	دل ردن و کشیدن و آن ندیده
زاهد شنیده صفت نهشت	رحم است بر تو سینه بخت آن ندیده
مرغم نهی چرخ غم را می نشین لی	سعدوری آن لبیک نشان ندیده
ای نیکو پادشاه بین یوسف را	کز تو شک بصورت انسان ندیده
ای دل بیا تم تو نشینم تمام عمر	چنان داده و هیچ ترجایان ندیده
یوسف نشسته بر تخت تخت	یعقوب را بکلیه اخوان ندیده

نصف کجی عشق دلیار چه میروی

ای کجا بخون طعنه شهیدان ندیده

سرفاقت صبا خوش آمده

فاقت ای صبا خوش آمده

بوی داری من از تو می آید

سر جابای صبا خوش آمده

<p> تو بگای ای دوست من جان دیده و دل را خوش آمد کو تا چه دیدی نیزم او خوش دل جان را چه خوش آمده در کجا تا کجا خوش آمده که تو امروز ناخوش آمده </p>	<p> خدا را انجا میروی شتاب زده چه هستی است بچشم تبان تخیالی اند فروده آمده ام و در دل این دایم ز تاب روی تو دل میزد زلف سیاه تمام جوش و خروش ز رشک بچو سلی نکار من عرق آلوده میرسد چندی ز حسن خدمت چشم من آب زده ساب روز حبابش بگر خمار نیست مخوان فسانه برم منخن که در دل من کشیده خوان طلیعی زرد او صلای کریم خونین شیخ و شایسته </p>
---	---

ای خدا که از حال من بپاش ده	یعنی اندک جبری زین غم بپاش
در پدید روی او از کرم بیداری	جان مخروتن تن لاف و دل کارش ده
دو سه روزش بکجاست من عاشق کن	یار بد خو و جاج و دلازارش ده
دلش از سوخته عشق مشوش گردان	غم بپاش ده و دلندیش غبارش ده
خانه پر از می عشاق ندانسته که صفت	دشمنی در شب غم از در و دیوارش
می برد که در دل کار بشیرین غمی	قدیمی چاشنی درد بکفتارش ده
تا شود حالت با جز استسقی شوی	و بدم تشنگی شربت بیدارش
تا بداند که چه می رود از کسب من	خون کن از عشق دلش چون گلابش
تا یکی خون جگر از حقیقتش بکشد	سرد کاری بغم عشق جگر خوارش ده
چند پیر و دیر و بر مسیه ماخذ	گریه زار آلهی شب تابارش ده
کندش بر سر کوچه بنامها	نمک و ناموس بگیرد دل معارزش ده
تا کند جان من سلسله بر پاهم	دل سودا زده و دلتنگی گرفتارش ده
تا بداند که شب با چه دراز می دارد	از سر زلف کسی بدنه بیدارش ده

این طرز تو از مولوی بوخت گفت

در عشقش ده و عشقتش ده و پیکارش ده

خون از دلم طبعی زنگی که داه داه	خوردم ز دوست یار خدنگی که داه داه
پوشید یار جگر شکلی که داه داه	لرز شکست خورم پر خون کشتی
دلزد بجا نگاه تو خجلی که داه داه	مار آتش صحرای تو دوست از صلاصلا
دیدم کوی عشق شکلی که داه داه	کونین را فروخته خاکستری خرید
تو چه ممکن هست کار کف و دولت	
ایا فترت پاینده شکلی که داه داه	
دشمنی اگر حاضر می هست بنده	ساقی اگر از می قهر می هست بنده
ای طالع ترا اگر جگر می هست بنده	من بی جگر و دماغ کسی حمله سوزان
ای غمخوار داشت ندی شبنم ده	دلشکم و برک طبع نیست بین باغ
ای ابرو اچشم تری هست بنده	بی مر شده از کیه بسیار مرا چشم
ای عقل ترا اگر سیر می هست بنده	عشق آن شمشیر علم کرده بسویم
ای بلو صبا که خبر می هست بنده	دیر نیست که از یوسف خلیفیم خبری
ای عقل و فاکثری هست بنده	پسند که بی اصل ازین باغ برایم
کرد در دل سنگت شرم می هست بنده	خواهم که دل سوخته را باز بسوزم
روانه ترا بال و پر می هست بنده	کمانی ز غم دوری آتش تو لعل خست

در شبیون بخت خواب کریم	میل نجات از می هست بن ده
مسحبتی دختر ز کرده ملو لم	ای شیخ ترا که پیری هست بن ده

من زدی ولی را توانم که کنم کوش	
وقت اکت کوش که می هست بن	

چه باشد که بفرم جبینی	شی پیره روزان نشینی
اگر خود را بچشم من بینی	بهر ناسته روی کی نشینی
قدم بر چشم کس نگذار از آن	تو ای هر داز که من هر ز
ترانی دوست بگویم زدن	که تو صبح آفتاب شام آفتاب
ز من تیرم زدی ز کشتی	کماندارانموزم در کشتی
ندارد اعتباری بهت ایما	تو که بر آن که بزینی
عجب عجب از شیرین	عجب محمود از مهر کشتی
غباری که بخاطر داری	روم ز نهان که در شتی
بازای هر دو کار است	بیالایت قبا می از زینی
بعالم فتنه از قدر تو بر خاست	تو کو یا فتنه للعالمینی
ز چشم هر که رفتی آمدی	اگر جاگاه و اسپینی

تو با اختیار روزی بوی	تو بایر من گواهی شد بعد
بچشمش چشم شد عمری	تو با من گواهی شد بعد
تو با من گواهی شد بعد	تو با من گواهی شد بعد
که دل بدی کنون در فکر	در مصیبت تو ایام غم
چرا هست نمک دی دوش	بر دل کشیده زدیک در عشق
باری خیری ده که بگفتی چشیدنی	ای آنکه ز من پیش بان بزم رسیدی
غمنا نه ما بود که ناخوانده درید	بستی خط اختیار چو تقویر یازد
یک روز بسیار صغیری کشیدی	عمری نو داد قفس سینه بدینست
از چشم من ای شک چرا در یکیدی	بایست ترا دود و دیدانی آن خلل
بسیار دیدی و یکایمی رسیدی	ای شک ترا فایده زین قطره ز من
تیری نکشادی و کمانی کشیدی	صد بار نشستی کجین دل ما حیف
در عشق ندانیم سیاهی و سفیدی	دل می رود از راه طاعت چه صفا
دیگر چه فروشد تو بخت که متاعش	
دل بود که از تو یک عشوه غریبی	

نیست سروانی که در کار کوی
خبرت چون شود از داری دل
در جهان فتنه گران بسیار
یا غم مجرنا ز مچم چه کنم
نیست که گوید آتشف ایل
توبت ارباب نظر بر دیدم

نیت کل نیت زیبا که توی
ناله کی هر حد اینجا که توی
زخیم هر که ار که توی
جای است و اینجا که توی
کس چنین سلسله پاک توی
زخیم کوتاه که توی

از این مکه خوی مانیکوید با طری
 صبا جانم فدایت از درایم تومی آئی
 قریب از ساد کی درو عده اوچ و دل
 چها درو عظم از درو و دل تو میگرد
 اصدید و اینی اندیش سکیرم از نقا
 هوادانی نیکیوید پریشان حالیم با دو

که می ترسد برآید از زیانم ششاهری
ششندی از دل کم گشته شایع جاحری
که عیار است میکوتیلحرفی جاحری
چو آن مجلس که کوشش صد اکیسافری
از محرومی نمی یابم در دانه عاصری
مگر گوید کوشش طوطی زلفش صباحری

تشوادر بیان مالوراه عن
مکفوم از ادب حرفی نرسد از حیا حرفی

<p> یافیر از اخطاب تاکی تو ست می غم و تا چند ای نیت لکن مرده تو یستاب نه دلا خد ارا از دست بشوی غم خد ناخونده تو بر ضمیر کی چک کوی که بجان تو آیم دوست و عشق بقدر آخر </p>	<p> با من بدل قیاب تاکی من با جگر قیاب تاکی چشمی بکشی خواب تاکی از گم کن اضطراب تاکی دست تو و این خضاب تاکی من مشغول است تاکی ای خانه من خراب تاکی بچاره کشد عذاب تاکی </p>
<p> از دل لعلی بید می ای این شکفته ارکه آخر از خانه خرابیم چه پر سی تا جان زسد بلب ایسر ای نور نظر جهان نه پنم در شهر ز تو تو مهتاب </p>	<p> یکلطف بید در می ای ای کیه که از بکونی آبی یک روز بد چرانی آبی ای عمر کسی بسرنی آبی زین درد که در نظری آبی در خواب هم ای پری آبی </p>

جهان داده بر تلت تبت

پدر دزد خانه برنجی آبی

گشتی بقره خلق خدای خیالی	یایتی بمن بنیاد و اسیه
آبرو روزگار چویم حکایتی	در خیش آورم ز حکایت شکایتی
پنجهون چرخ کور درین مرد عالم	ممنون نیم ز بیایه دست حمایتی
ای پادشاه حسن چو ابر میکتی	اخر ز عیشم خدارا رعایتی
در گوش او ز گوشه نشینان صباگو	بر مانگر گوشه چشم عنایتی
امروز گوشه نبود خالی از خلل	جز در دایتی دل صاحب ولایتی
باتک در ای قاطع بار اشتهاست	فصیده که داشته باشد درایتی
باشد که یار حکم با حصار من کند	مان ای قریب در حق من شفاعتی
یدم نوشته خست ولی رسم از قریب	شیطان صفت کند بفر ازش لبتی
زاروی لاله که درین چشم خوششان	دارم حکایتی و چه ز کین حکایتی
مگذر لاله شکوه زلف دراز او	بگذر ز قصه که ندارد دهنایتی
مار مار این همه محروم التفات	حرفی اگر صریح بگوئی کنایتی
تفت بقره ساختم از دست لمبذ	دینا دلی است در دهن دلی بانی

تونداری سرو فاداری	حاش لبندی کجا داری
ناز کم کن به بن جماعت	بی نیاز که با خدا داری
پایت ایدل نیر سدرین	بسرین سر کجا داری
دل دریا فکین درین دیا	چه توقع ز آشنا داری
خانه ات ای کمان یار آباد	کوشه خاطر ی با داری
سردن چو تونیت سر کون	تو سیر کل پا خدا داری
رفت بر باد خاک من عشق	این بود معنی هوا داری
بگذر ای شکیل از سر من	شور کم کن کجا خدا داری
میخوامی نیست بدایت	که چه دل به لایز با داری
در پس پرده شمع فانوسی	چه بلا حس نخوش نما داری
بتهج چه سیروی سوی دشت	دل کشید در قفا داری
باتو توب دعا می کن حکمت	
تو بلا بر سر ملا داری	
ایکبر ده است و این من ایمانی	چشم امین ندیده است چو اوزیانی
چه بلانی تو که دشمن کی خانه نماند	که در آن است زبیر او و او بلا

بسکه در کوی کجی که پریشان کردم	دل الفت و یگانی حکیر من جانی
نیت ملکن که در باز دستم افتد	دلی قناعت بچنگ شتره کیرانی
کرده چشم تو مرست غراب بهوش	داستم در نه صدانی در می تقوایی
خواهد را گو که مرا نام نه ندیده عشق	که خواست مرا در دو جمل محلائی
<p>مصلحت نیست که در شهر نشینی است</p> <p>ز آنکه دادند ترا دیده طوفان زانی</p>	
دایم کردی دلم چه می پری	سختی حاصل چه می پری
زین خون بیانه عقل است	بخت تا عالم چه می پری
پری ز من ترا بخون که نشا	چون توی قالم چه می پری
ایک پری که صیت طالت	دست نه بدلم چه می پری
ی طید زور و بخون متو	از دل بلم چه می پری
<p>من بود از صفی راه شدم</p> <p>بخت از ترلم چه می پری</p>	
کار افتاد عزیزان بخت خود را سی	که ندارم ز وجود عدم پروای
برای من آنیکه با ترافت کم سوای	بچون نیست دیدن چشم پریشان بای

صوفی و خاتمه و ناو خراب است مغان	هر کسی از ازل کشته محقر جای
کر چه در کویت و غوغاست بهر و غوغا	غیر من نیست درین بحر و غوغا
ای دل افش که کیت سخت ملولم دارد	عمر رفت و نشیندیم ز تو بهیاسی
چند مطعون خلایق شدیم از غلامانی	بو که از خاکدست خلوت تر یاسی
<p>میردم با سر شور و صبح از دست نیست چون سیل درین کاهها</p>	
پیماری فراق کشیدیم نیایدی	ظالم بحال مرگ کشیدیم نیایدی
زین دست پازدن بنیم بچو تو	بهر تو سبلاطه طلبیدیم نیایدی
رقم ز خویش مرده و شکسته دوش	چون آدم بخویش کشیدیم نیایدی
در دامن شکب زخم دست بعد ازین	صد بار حبیب طلبیدیم نیایدی
گفتی که شب بخانه تو خواهم آمدن	تا صبح اشطار کشیدیم نیایدی
خون شد ز دورت دل سپرد این	ای خونی هزار امیدم نیایدی
هر روز میروی سوی اخیار طلب	کر من ترا بشی طلبیدم نیایدی
<p>تا آمدی طلبیدم بخون تو از غمت تا از غمت بخون نه طلبیدم نیایدی</p>	

تو تا کی حال دل پر سید با	بطول مرغ بسال دیده باشی
سرت کردم پاوردیدم بشن	تو تا کی کردی دل دیده باشی
روم شد آتش که از انداز	فقطم آستین بلیدیه باشی
پیرش فتنگیهای دلم را	کمی خواب پریشان دیده باشی
من ای لغت از تو در شکم گداز	یا نموی کمر عیدیه باشی
مشو عاشق که خواهی بدیوان	تو اهرام من کاهیده باشی
دلق کردی شکم به یکدیگر	بر اوراق دلم کردیده باشی
مرا از کیه و غمشت یکدم	تو که خندیده خندیده باشی

توان احوال خست را شنید

چنین فغان نشیده باشی

بچشم مردم سرکانه خانه منخواهی	چه کرده ایم که از نا کارانه منخواهی
ترا با همو نسبت نمیتوان کردن	که از برای رسیدن بهانه منخواهی
فتاده است بکلنهای این چنین	تو خا حزن زنی شبانه منخواهی
بیای که در تن من شب استخوانی هست	اگر برای خدنگت نشانه منخواهی
مرا که حمله و فای پای تا بر مهرم	هر اینطی و هر اینخواهی

چو منم حضورم که میداری چه سود ز نیکم را غایبانه بخوای

ترا چه خط را سیر که در قفس
فداوه که در میان باب و دره بخوای

کامین بخت یارین یاری	یاری بخواری دلداری
بیکر که دم کرد دل غمناک	میکم اکنون کار انشایی
دل خلوتخانه جوشن سید	خجرو پش جراحکاری
پش روی او بهار زینب و دل	للا و کل با خط پیرانی
تا شدیم از باطن او با خبر	میکم با غیر بی دلداری
بوالهوس من طرف کردید	ای خای عشق طهر داری

بجز ز آلف و ب را گفته

زهر من طره و دلداری

از من ای لغت چه بخوای	اخر ای رده چه بخوای
پردان روی کار من بکن	از شیم ای بحر چه بخوای
کشته بر پا قیامت از تو	دیگر ای غمته که چه بخوای
با تو ام خبک نیستی مع کش	من فلکدم سپر چه بخوای

<p> شک بر من گرفته صیاد دل بودی جان نیکبری تا توان ترز روی کردیم سر پرت بیا بگو نامح اینهاست مختصر گفت </p>	<p> آه ازین مشت پر سخوای من ندلم در چه سخوای دیگر ای مو کرمه سخوای ازین این درد سخوای تو ازین مختصره سخوای </p>
<p> در اعباد حیران کنده استی و رفتی از چشم سیل خرم جانم سفر نمودی پس از ختم دل از غیر تا ترل تو بماند در آینه بطلیل بوده است با تو ای کل </p>	<p> جا را بدین حیران کنده استی و رفتی این خانه را بطوفان کنده استی و رفتی این خانه را تو ویران کنده استی و رفتی مالان درین کستان کنده استی و رفتی </p>
<p> هر چند از بحر غم زلفت زلفت او بخت او را همان پشای کنده استی و رفتی </p>	
<p> ترا داده در حسن خود شکلی بجای کسی تو فسرده ای چو در حقیت سر می گردم </p>	<p> زکوة بدانی به بران گاهی نه دردی نه داغی نه شکلی آبی رو و دل گاهی در دو جان گاهی </p>

<p> بهر پادشاه مال و زرین متاع را در انواع حسن از یک کتب بهر در کشور عشق نبود در تنی از این فیت شکیستم ز شرکان نگوخ ز خویشم </p>	<p> که گرفتند آن پادشاه را شود بیدر چادر و بالایی شب تیره هست بیکایی که تا دین بود طوطی اگر من بکین و روز و لایق </p>
<p> نشد قبول است هر سجده ما که سبب منظر جان رسیدن برت قدر نیست کور و درند هم از جلوه گاه گاه قدرت چو گامیده اید از بار عصیان </p>	<p> که دایم چون ابرویش قلیکای در آویز ایدل بر امان آهی کیا آه تا هم کند واه واهی که موزون کنم مصرعی کا کاهی که فردا خسته کوی بجای </p>
<p> زمن گریه های است فران یو فاخته قاقای </p>	
<p> تو چون باغیر میان تازه کردی نیم پر من وقت تو خوش باد صبا زلف او بوی صاندی </p>	<p> دلم را داغ حرمان تازه کردی هر غم پر کنعان تازه کردی دماغ این پریشان تازه کردی </p>

طیب من جزاک الله خیرا
عناک الله خانی ست و پارا
مراتیری زودی الحمد لله
نوبید بوسه دادی زنده مانی
کرمان چاک کردن ملل شست
بخون ز دغوظها از رشک با قوت
سبارک ای کهن دغم مبارک
بر افکندی نقاب از چهره ست
بسرودای درین بود از آلف
بخاطر حسرت آن لب کزین
قدیمی ریشهای نو شمد و
جراحتهای دل رود بی شست
به آمد خوشحال تو ایدل
بخوای شد دلا افسرده دیگر
دم مردن میا اینم رسید

کهن دردی بدرمان تازه کردی
بخون بکچاها ن تازه کردی
بکار از آب بکچا ن تازه کردی
تن بوسیده راجان تازه کردی
کدشی دامن نشان تازه کردی
تو خون زک لب انبان تازه کردی
که تعیت با نکلان تازه کردی
ز خوبی رسم حسان تازه کردی
نخط غبر اوشان تازه کردی
کرفتی لب بدندان تازه کردی
بیک تحریک شرکان تازه کردی
بان بهمانی دندان تازه کردی
چو کل چاک کرمان تازه کردی
که با پیمان نه پیمان تازه کردی
نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد و رفت روح بخون

که شور این پایان تازه کردی

مرا هر دم رسد بر دل شکستی	نذار دهر چون من زبردستی
مراد و سستۀ ابرو کمالی	بسا دابر جهد تیری شستی
غبار هیزه کردن چه پیشد	اگر بر طرف دانی نشستی
بیت خویش دل باید ادم	تو باید بود چون من بسجستی
بین چشم از کویتو برقع	نیز دستی اگر مستورستی
زیا افتاده کسست نکوفت	که پیدا شود از غیبی دستی
ز نیل کیام کردید هوار	برامش که بلند می پستی
قد اعلیم دلم نهت فستق	کز لاش نماید بندستی

زین می ناز که در سراسی	خجک با شیشه و ساغ داری
کافرم کرت دیگر دارم	آنچه امروز تو کافرداری
ایمل خسته چه افتاد ترا	که نه بالین و نه بستر داری
بنت من با تو خدارا نظری	اندک اندک تو منظر داری

چه نهانی که تو نه کام خرام	طعن بر سر و منور داری
و چه طغی که تو در غنجا	هر چه خواندی همه در بر آ
نشوی دام کسی بخدوی	طبع سرکش دل خود در آ
با تو مر از سر دعوی	مر خوشید بخیر داری
نکنی یلویک نامه مرا	کر چه صد جوق کبوتر داری
بزبان صد چو تنی اکشتی	تو بکار کار بجز داری
کردی انغره و عالم تاراج	چشم بر عالم دیگر داری
بتغ برکت ز سرم میگیری	سن ندلم تو چه در داری
رفت بر لب و غبارم ظالم	طبع بر من چه بکار داری
یار کشتیم و بخت	ای غلامی تو چه در داری
ایمل خسته چه قیامت را	که نه بالین غنچه بستر داری
میکنی دامن و لای کل	چانه کیست که در داری

مر قندم خاکسود

تو برو کرد و دیگر داری

جایش کند بر جای شستی	کند شویش بر جای شستی
----------------------	----------------------

<p> اگر خست پای بس نگیرد چه خواهرم طوق حیم تو بند نوازی بشناسم ایدار چه صید گنجان هر عایک راه تو از ذوق افتاد کبیا اجل قصد جان هر که بکن کند خون چاشنی خیالم کند بر صبا چینی کنم بر همه درد عاشقانی چون دل قیلاشتی نویدم نقش پاشنی رو کرد بجز شامیستی </p>	<p> ترا جگر بچیدین کردی تو عاقل و آشوبی </p>
<p> دلا کی چنین فسرده باشی ز عشق خود سالان کنی لای باین بقطره خون آخره دای ز تنهات علی گشت تن اندرت میکنم این جا باشد که از من بماند نه دوشی </p>	<p> اینخواهم که میان زنده باشی ز طغیان چند پاری خورده باشی و تکی چنین فسرده باشی چه باشد که دست آیده باشی جانم دی در عشق چه حسرتها که در دل بماند </p>

<p>ای که یکه یارفتی درست نمی آید لیل کنی دیگر دعواتی شکسپای خوش رتو مسلم شد عثمانی فریادی آن که کنی کوته افغانی فریادی در تاب مشو جانان در کشته سودای</p>	<p>بسیار پریشانم در کشته شهای دیدی که چها دیدی ز درد و فراق او ای هر روز ننبده کل پیش تو شتر منند دارد قدیار من اقبال ننبده ای هر روز کر زلف بگوشت گفت احوال شتر من</p>
<p>بیت حضرت از جبر غریبان است ضعیفی که مراد داد در قوت نیاید</p>	
<p>بهار خویش را سر مالین نیاید نازم ترا که از پیش ملکین نیاید چهری نماند چون بوی اوین نیاید یکره بکلیه ام زرد کین نیاید سر بر داشت تا تو یالین نیاید انکین شده است این ملکین نیاید</p>	<p>بهر عیادت من ملکین نیاید بد نیست اگر چه بی تو خراست می آمدی که تابیری من و بل من صدره بسوی خیر شدی ماه من بهر صبحی بام رفتی و خورشید از افق گفتی که من بخانه تو خواهم آمدن</p>
<p>بیت سپرد جان بجای تو در شد بر خاک آن خاکش درین نیاید</p>	

یاز من کر خبری دشتی	کی برقیان نظری دشتی
یار بدو نخم میر سید	دردن کر قدسی دشتی
بست بکیم کمر از نالام	کاشن فکاش کی دشتی
بیدر این سنگدان دشتی	دودلم کر اثری دشتی
شهر خود تو نکشتی خراب	دهر کرد او کوی دشتی
های میشد کیو تر اگر	نامر من مال و پیری دشتی
کشته پریشان دل منی	کاشن زلف تو سری دشتی
کار جهان برهم و درم شدی	چو تو کآن کردی دشتی
زم شدی آهمن او همچو نوم	کردم کر مم اثری دشتی
<p>واع تو مردانه بدسوختی</p> <p>وقت کر بگری دشتی</p>	
بت من حق خدا نیک دای	بس حرف کن از خیالیک دای
چو من خو کر فتم کور و جفا	تو و غیر مهر و وفا نیک دای
سزاوار شام تو این دعا	مین کوی هر نامر نیک دای
قیمتی چو خط در کین کا	چه نازی نیاز واد نیک دای

نهر اوار چشم تو این گنج	بن کوی نهان نیکو داری
بیا که زخم مرا زده کردی	بن هر شکب بیکو داری
چه خوانی غمش از بهانی	که شکست بهمان نیکو داری
ولا چند ز دیده سیلابین	با عرض کن باهر نیکو داری
صبا خوش بیدی نکرده	بس طغف کن تو نیکو داری
میرای عشق آتش او دگر	چکار آید دست نیکو داری

بناها و نیت تو اهی برید

باین طالع نارسا نیکو داری

تا دست بخندل نشوی	در معبد عشق موی موی
پرسی از من که قیامت	ای صده بن هر چه کوی
پندیده بکل نام ز شک	یعنی که شهید را نشوی
ای خوش پیلان کال دم	دیو ندان فتنه خوشی
ای باد که بیروی هر کوی	کم گشته دل مرا یگویی
کریانی زنده خرم را	آهسته سلام من بکوی
تو فتنه آرزوی باد و پند	چپش کنی باد و کوی

<p> بناکش زلف خزارا دوسه روزی بادل زدگان بر سر کویت دور نهیم شاید که رود بی سی حد و قیام تا دوا ستانم نخواهم که گذارم گویند بگلشن که دل غنچه میزار از دست تو شد طاق و تاب طلاق خو خور دن بسیار دلاکشی کانت </p>	<p> در بند نگه دار جلدارا دوسه روزی با مانگی ابر چیدارا دوسه روزی موقوف توان شست دوارا دوسه روزی طور ادب و شرم و حیا را دوسه روزی بگذار کند کسب مهارا دوسه روزی بر طاق بند چو روخارا دوسه روزی آن که دمی ترک غدارا دوسه روزی </p>
<p> افسوس که در بند تیان عمر تو شد ضربه نشدی نهی خزارا دوسه روزی </p>	
<p> تا یکی در بدرم کردانی اول صفی عشق این سخن است نقطه خال تو دیدم کسشم ما این نرم قیام فیم من بیدان و غار عشق شمع را با تو چه نسبت بمن </p>	<p> یاد بیا بچرخ خود دانی که تو در حسن ندای شانی مرکز دایره خیرانی این کزانی بشمار زانی رده ام کو بقدر چو کانی سیکند هرزه زبان ضحانی </p>

چشم بکشی نه خواست	میش از اندم که شوخی جانی
کر بگویم که بخواهد تو ام	بختم یاد و بود امیدانی
خند چون نظم در دندانم	بگذر از فکر صبح خوانی
گشت پیر جهان هرگز	آنچه دیدم ز تو یار جانی
<p>دوب از گریه نخواهم پس کرد که شود کشتی من طوفانی</p>	
نمک داشت یکا از من این در خیزی	ای کاش دران بها میکرد از خیزی
خاک قدش قاصدمی بوش بر روی	میسند برای من آن گل بر خیزی
کر حال مرا پس آن دست خرابی	از بوی کباب دل ای باد بر خیزی
گفتی که فلان مهال جویت آراحوال	کردت ز من پی زیار بر خیزی
آخر دل طلبند اگر دیدم خود مایل	از گریه شب خیزی از آه هر خیزی
دیگر چه کمزندی در کشتن من مگذار	کر طاققت من نکشت آن بگر خیزی
با این همه پستی خط نیز بر لافندری	ز هلب ملک من کم بود در خیزی
ای خوش پیران با ملایم جوید خفا	از پیر چاد آخر از پند بر خیزی
تا خنده کنان زنی از پیش کار من	در خانه چشم نیست جز کرد در خیزی

<p>غسانه قوت را تا خنده کن پاره</p> <p>چهاره رقم کرده است از خون بکر خری</p>	
<p>بهرم مبتلا گردی چو کردی</p> <p>ز دلی تیرای کمان بار و بانیا</p> <p>دلا خود را در آن زنجیر کیسو</p> <p>بهرم انیکه در پایش تو سودم</p> <p>دل و حشی طبعیت را ز دستم</p> <p>بامید تو کردم خانه آرای</p> <p>شدم خاکست و من بی</p>	<p>ستم کردی چو کردی چو کردی</p> <p>غلط کردی چو کردی چو کردی</p> <p>کرفتار با کردی چو کردی</p> <p>سرم از تن جدا کردی چو کردی</p> <p>کرفتی و زبانی کردی چو کردی</p> <p>بخشم غیر چو کردی چو کردی</p> <p>همه سیم به کردی چو کردی</p>
<p>ظلمت یار و غیب کرده است</p> <p>سراسر حرف کردی چو کردی</p>	
<p>چکیم کندم تن بختی پری</p> <p>موبو مشک مرا کرد بکار فور بل</p> <p>بارش ز قبیل بر سرم از بوی غنید</p> <p>کر چه پری بگذارد که قدم بردارد</p>	<p>که ز سر و آتش میستای پری</p> <p>کشت مغر و عدل من بختی پری</p> <p>سیرم از خشکهای اوای پری</p> <p>میردم لیک سوی مرگ پای پری</p>

جود کردیدتیار جوان خواشید
وقت از پر مغال اندوه و بانی

چنین گز پانتم از ناتوانی	رو در فتنه رفته ز همگرم دانی
از ویک شامت نسیم جانجانی	سیر و دم از من نباید گزانی
بزم جانگاه جوان که است	یکت گشته شب بیدار شمع فانی
بلا بر بلا بر من خویش می زند	بهری مکن یاد عهد جوانی
چو با عشق پر کافیا و کام	بکارم نیاید مرا کار دانی
نوکنداشتی رنگ بدی کسی	بعد تو خیر و شوق نندگانی
نه تهازند چشم او و قتل	که شرکان بر کان نمرانی
پیرسای صبا چشم عمار اورا	ازین ناتوان هر قدر میتوانی

مراتب از غنای نماند
طلعت نماند از تو گداز

ای که یزداد در چه فکری	تشریف یار در چه فکری
سگش تو نشسته خون	شیر برآرد در چه فکری
دایم بکند در دل من	ای لاله خدای در چه فکری

ایک اهل از دم درآید	ای قصید در چو فکری
فرست گری بدو تراباد	ای شست غبار در چو فکری
دگر آقا شای یابن عمر	ای برق دار در چو فکری
تا چشم بهم زنی نه هیچ	ای چشم شتر در چو فکری
صیاد تو در کین نشسته	ای خوشکار در چو فکری
ای کار دلم فدا ده با تو	دل رفت ز کار در چو فکری
ساقی قدحی کند زده مانم	مردم ز خمار در چو فکری
وقف نمکی بهر سان بود	ای سینه و کار در چو فکری
نخودی بسکه کز قار خودی	عالم از حال دلاویز خودی
غرق در چشمه آینه شدی	چقدر تشنه دیدار خودی
پنی آینه غزل میخوانی	عذیبی کل خسار خودی
چاره مرد دل کس نکنی	واله در کس پیر خودی
سوختی جان خریدار از ا	بر سر گرمی بازار خودی
کی نفس آینه از کف نهی	بسکه حیرت زده دگر خودی

تو ای شوخ رفیع کی یکشای
عجب نغمه دشت از مار شکم
کنده عید اندم که لکریانم
نزدیدی که تابست و دردم
شدم چون خفا و بیکر ز کار
یخ غم غرق کردی در فتنی
دل من ز تو ماه را خوش نداد
نه محرم رفیق نه بنویس شغنی
صبا تازه دلم ز بوت باغم
ز صد عاشقتی که من

نیاید ولی ز پری خود نمایی
دماغم رسانید از بر خدای
گشت خایان ز یکدخانی
که لازم کار با بجز آرمایی
که خوز ز از بر زمین ارمایی
رخی شنائی ز می شنائی
که کرده است رو سخن از کار
عجب سیکلمه ای دل کجایی
قناعت نمودم بزیق حوائی
ولیکن درست شد شنائی

ماه نبود بد چنین که تو هستی
کردنی بی گنند بگذردی
دلبران در زمانه بسیارند
در جهان سسر و قاتلان شهید

نیست یوسف چنین چنین که توئی
یا چنین زلف چنین که توئی
نه چنین شوخ نازنین که توئی
نه چنین ناز آفرین که توئی

دل خلقی کباب خواهی کرد	با چنین خوی آتشین که توی
عقل و دین درست نگداری	انچنین خصم عقل و دین که توی
چو تو من تر عاشق دشت	
نه چنین جان در تن کتوی	
صبا با لطف یا صبح کردی	ز دی هم قرار من چه کردی
مکدر که ندادم با تو گویم	که با پشت عیار من چه کردی
تو شمع یا تو میگویم بخیز	که با شمع یا تو من چه کردی
نکند ز غارت من را به تیر	چه کردی کلاه من چه کردی
یکم آنرا دل کاری نداری	که مایی و لار از منی نداری
تغافل میکنی در کار عشق	که با چون خودی کار منی
غدا می میکنی هر لحظه کو یا	بغیر از من کنه کار منی
هر کس به یف عشق و مهر و عشق	ز من بهتر خردار منی نداری
دلا بسیار مسوزم بکالت	که غم داری نمیخوانی نداری
یکم قتی از کمال اینم میل یار	بچه اندر من بد منی نداری

ب

دعا گفتی که دارم بیدارم	سرت کردم بلی بلی بلی
نبیدانم ترا نهت چیست	که دایم بودی دایم باری
چه شود که تو یار من باشی	یار من بکار من باشی
چه شود که ز روز و سوزی	شمع شهبای تو من باشی
چه شود که بگرد و پیمانه	چاره ساز خمار من باشی
چه شود که تو ای وفا دشمن	قدی دوستدار من باشی
چه شود که شبی بر غم قریب	تا سحر در کنار من باشی
چه شود که پس از فراق است	تو چراغ مرا من باشی
چه شود که مال را من شنوی	وقت حلی را من باشی
کردل که به سر کرده آجایی	که می آید بگو شمع آیهایی
کشیدم خوان نعمتهای	بخوایم هم مردم صلائی
خبر از عالم بالا گرفتیم	تدارد همچو او بالا بلائی
روان سازم اگر افتد بوی	بست که نه خونین جانی

سرت کردم چنین محو میکند	نکاهی خنجر حریفی نکاهی
درین مکان چنان خوب نمید	بجز آینه صورت آشنای
چون هر چند کشته شک دغا	سرباز از نکر زار مالی
ز بس هر خطا دارد ز کین و غنا	بچینی نریند پهلوسفالی
چو منم خاکبازهای طغلا	بشور آیم زیاد خور و سالی
جمال او کز نذاقتی است	که آنما نهاده در ماهی لالی
ز دست مایه خوردم زخم آرد	ظواهری میساختن شمالی
نکرد از کز تیر انداز شد	که پیش او ای کردیم خالی
خیال آن کمرانده امین	که با منو ختم نازک خیالی
ز فیض سندا را این بشود	که بی آینه است حق
عجب پیر حم کاو باجری	بلائی از بلاهای جدای
که گفتن نیست این خونی زهری	غریز من تو فرزند کجای
غلا کردم خطا کردم غلا	که کردم با تو سپید و آشنای

چو برکت لاله میوزد و دین باغ	جدا هر عضو هر داغ جدا می
وزو پیکت شام اگر بارفت او باد	کند تا صبح محشر مشک سنی
کم خنم بدل جانان باین نیک	مرا بر دل بود دست خنای
همه اعضا تو ز دست چون بیم	نمیدانم که شکین دل چرایی
کیشدی تیغ از شوخی و انگاه	باین بیت پیداکلی کجایی
بدام زلف او اندم که افتاد	بهر دیگرش افتد زده می
کشیدم خوان نعمتهای دردت	بغضاری دهم هر دم صلا می

مرا ز پیری شست خنم شد
بند بر طاق اکنون میرزایی

گر کنم حساب من بد تو کجایی	عفو کن میشود از بنده گناهی کجایی
زان کشم از دل جان و دمای کجایی	که مرا شاد کردی ز کجایی کجایی
کرد وصل تو مرادست نه غیب	می نشیند بکل دلاله کجایی کجایی
چشمها دیده ای سر ز خبر و طبری	دیده چون بت من چشم سیاهی کجایی
من کاییده چه از نظرت قیام	چشم را که رفتد با پر کجایی کجایی
مقتب میگردد از ساخته ویران	یک رفیق با تخته پایی کجایی

<p>نفتیخ خلل مدوش است روی روی در هم کش ای نه زار من</p>	<p>کر و مایل رخ کرد کلاهی سر کشد کز دل سوخته آبی کاهی</p>
<p>مرامت و شیر تو کردی تو کردی مراسر صحر او داد می تو دادی</p>	<p>بهر کوچه سو او کردی تو کردی برداشت چما تو کردی تو کردی</p>
<p>شکيب از دل تو بردی تو بردی بجانم کرده است چرخ این کستها</p>	<p>درین شهر نجات تو کردی تو کردی بجانت کرایه ها تو کردی تو کردی</p>
<p>بدلهای ریخون کجایان بخزون بسی اهل اسلام را کبر و ترسا</p>	<p>تسم بی محابا تو کردی تو کردی بزللف چلیپا تو کردی تو کردی</p>
<p>اگر چه زبان دیدی ای من زبانی بآزلف سودا تو کردی تو کردی</p>	
<p>دل من بر د جاده کلکونی کسب اشراق کن ز نیانه</p>	<p>که بهر طوبه میکند خونی هست در هر خمی فلاحونی</p>
<p>سنگ پرور شد این کون لای خندان کوی میکند را</p>	<p>که فریدین شده هر دلی نیست تا هیچ معجون</p>

مل سرشک شده بکشد چشم	چکند با تو قطره خونی
پر خراب است خانه زخ	آه در عرصه تیر مجنونی
ای پی بجز از کجا دم کار گزینست در تو فونی	
قند دم بر دست بر خیز گفتی	در نا ایشها تیر گفتی
حیث تلخ کردی زهر بخت	انسان لیبهای شکر بر گفتی
گشاید تیغ از شادی و انجاء	بر دیده دست و پا بگریز گفتی
مر گفتی ز من خیری طلب کن	عجب خیری این با چهره گفتی
برش انکار کردی چه از عشق دفع مصلحت آید گفتی	
ارینه صافی من جانا خردای	ایینه ایم اما با ما لطمه اری
باما که همچو زلفیم آفت و بخت	خبر بختین شکستن کار و کرداری
گیرم که شد چه غمت درین بزم	کو فرصت و چه بهلت عمر شر زرداری
طور سلوک مخفی باید ز غلام جنت	لی کریم اندرین به یک کام بنداری
سوشد سفید غافل که دم نظاره تو	پروای هر که همچون شمع سحر نداری

نمده است باینج شاید که نه ای	نمده است باینج شاید که نه ای
درین تستان یکس شهید عشقی چون شمع کشته بر یک فوه کرداری	
دیده دیگر شده ای دیده دوران می مرز عم خشک شد ای دیده که این می نرمیام تو و نه بوی پیا بلن می بلند ز پی یکی خنیش ثمر کان می جمع را اگر زنده از خندان می کر نیکو در باخت پریشان می	غیر شادست ز وصل ای غم جهان می آبیاری کین از روی سست ترا سرد و آنکی سست ولی می یاید شده تری که آفریده خود آتشین نخچه شکفته از سعی صبا در گلشن مشکلم بود که باز لغتو مملو رشم
نمست کل نمده تانه و ما غم نعت مکر او را که آن بوی که میان می	
هزار پاره و هزار پاره در کوی می چهره که در سر بوی آه سودای می نخست خسته تا که زنی سر پای می نیزم دهر خرم چون شکسته مینای می	مراد نیست چه دل که در دهر می بعهد زلف پریشان او سری اوم با نیت نشود در بخت پای نازک تو کسی نکرد مراد لطف در کردن

خوابهای جهان خواب را دیدیم	نیافتیم چو خوابات نشین عای
بجز آن که چنان دل نداشت او کرم	فشاده آمدند ام دگرف خود را بی
من آن الف که کشیدم بسینا زیاده	شده است از قصور قد تو سر و عی
نشسته است خیالش بلبلان	که هیچ نیست نشسته است و کلیای
قبیل من چو کشتی تیغ ای تیر کرم	مراز گوشه ابر و دست ایمانی
بلزده اند چو سیاه بجهلیم شکران	ز سیاه کاری مهر و ماه سیاهی

چو پری کز بیهوشی روزیم محبت
 مرا نشاند به این روزهای ایمانی

آتشده است بر ما بماند ندکی	خواهم مردیده دیوار زندگی
تا دوشتم نفس تقصیر و جان من	یا رب کسی میباد گرفتار زندگی
خواند برنگ شمع و بلبل هر تو شد	این گل که چیده تور گلزار زندگی
تیغ ابله کی است کوی در دشمنم	مارانند طاقت از دوزخ زندگی
چون گل که نشسته موج شکفتن ترا	در پای تو زفته مگر جلد ز سگی
از آن من چو نیت فکند خنده کرد	خوش خنده فتادید دیوار زندگی
دل دیر روی زندگی در بلا افتاد	قطع نظر خوشیست ز دیدار زندگی

خود را طبعی ز من اندر فراق تو	چیزی بجا ماند ز آنکه ندی کی
با آنکه عمر در سر بود ایام در هست	سودی نکرده ایم بیا ز اندکی
در هر قدم چو شمع ز خود می کشم سفر	استان نیروم ره دوازندگی
<p>تو هست من و سلیم ازین خانه میریم بیشیم چند صورت دیوار زندگی</p>	
اشیا را مستار روی او کردنی	به حاصل تر الدنایا است خوالی
بسی خوردن آید ارغوانی	که اندوهی من بزرگ خرائی
شدم پیر و میگویم از ناتوانی	در یغای جوانی در یغای جوانی
براه پیش ای خموشی کجا می	بر سر خست چون شمع آتش زبانی
بنازم هوا داری ابر غم هوا	که بر ترجم می کند سایه ای
تو بهلوی کز من تا تو از راه	باین لاغریها گم بهیلوانی
چه کم کرد ای شایخ کل از بهارت	که بر فرازم کمی کل فیشانی
تو غیب خودی در تعلیم خوبی	ترا دل ستانی ست کشور ستانی
که از حال نازم خبر دار بودی	که گفتی پدرای سیر زنده مانی
خدا را بجا کرد و نیست نشان	مرا که بجاک ای ملک می نشانی

نخستین عشره روست

اگر ابر رحمت کند سالیانی

در خانه خود همچو کمره پای کبابی	من گفتم از شو قوتو سرگرم شتابی
بر آبله پای بود چشم پر آسب	بر حال خواب من مانده در جسد
شر منده خورشید نه ملطف قشعابی	عمر سیت که در زم تو بهیتم لیکن
تا هست بدل سپوی خانه خرابی	پچاست نه فکر عذر نگری خویش
یه سات چو و اما نده های عمر شبلی	رفت از برم آن یار غیر از آنچه در دست
باید من دل سوخته را بوی کبابی	ای بود صبا گفتم کل نیست یکبارم
شد بر سر سوسنی بتن من رک جانی	تا و عده دیدار بخوابد تو کفرم
یک روز تو خودم بغرا غنم ام آبی	ز آن روز که از خاک وطن دور افتادم

نخستین بحر اوراق دل سوخته ما

در خانه مانیت و کفر و کتابی

دور دارای خدایا دوری	بند را نیست تاب بچو
قلت دانش لیس دوری	گفت یارم ز من بکن دوری
که رنجم نمیرود شوری	کل دارم از آن لب شیرین

نیست بی کرمی مجدا شد	آه سرزم چو شمع کافوری
در تزلزلی نمیکند تاثیر	آه بی دوزی و زبردنی
زخم دل و دوشه شد داغ	که نشد فیض نایابی
مرد باید برای عشق که هست	کار هر دار بار منصور
ملققت بنیاز کس نشوی	تا نباشد ز بار دستوری
دای عشق سر کن که درو	یکند موزن کس تموری
عشق عجمانه چون کند تعبیر	شادی آید برای نزدی
بدن خون چشم مست کنی	مرد باز از راه ستوری
هر خوبان ایام شقایق خوبند	تو چه بر خلاف جموری
سید در دیار ما تهن	از گل باقی گل سوری
دماغ تازه است محبت دیوانه خدی	چراغ روشن است از گرمی پروانه خدی
درین شهرم ملولان صحت فزانه خدی	مرا دیوانه می مایید دیوانه خدی
سرکساختی هارم پارسایان کن شایب	قرون کن ساقی از هر دوزخ ام پاشایب
بگو تر از بریار آمد آورد بکوتوبی	به پیش او برزای شکستادی دانه خدی

<p>خرابی کرد از دلها برده است الطمن بود پهلوی هم در کوچه سوداگر قلندر سزای تست ای دل آنچه در عشق تابان</p>	<p>که آبادان شود در عهد این ویرانه چندی بسان حلقه زنجیر شیون خانه چندی تو کردی شناسی اخلاص پیکانه چندی</p>
	<p>بجز زلفش که باشد جمع دلها بی وفا بیک زنجیر خفت دیده دیوار چندی</p>
<p>کردم جگر گریه به همان پیشوی زان پیشتر که حشر مکافات خاک</p>	<p>اخر چه کافری که سلمان پیشوی ظالم چه کرده پشیمان پیشوی</p>
<p>در کن رگی نمی آیی از بر ایستو چو توان مرن</p>	<p>تو بکار کسی نمی آیی بر مراد کسی نمی آیی</p>
<p>که چنین خوش و پیغمبر گشتی زمینان که میکشیدی تو را آتش و ق</p>	<p>می ترسنت که آفتستان پیشوی یار سب که زود گشته تیغ خروشی</p>
<p>در چشمم نظم نداری ای دل از صبر لاف کم زن</p>	<p>از درد و ظلم خبر نداری این کرده داین جگر نداری</p>

تاکلی کشتن ماییدان خنجر کشی	وقت کن آمد که نشینی ماییدان کشی
از کجای شد زبانی کعبه دلهای خواب	تا ز کجای که چشم کز خوشی بگری
بزم ماییدان میگذری	از ماییدان میگذری
مازمهر و وفا میگذریم	توز جو و جفا میگذری
خانان روز گل و یا سست	لااله و یا زکدامین سپه
صحب نام شد از کندن کوه	کوهر کن کرد عجب مهر کن
کرده زلف تو مرا سوادای	کشته ام همچو سیاهای
میت خوش آمدنی بیج بلا	چو بلای تو که خوش آمدی
ای که بحسب آفتاب	بر کلیه ماییدان آفتاب
کر از دل من خبر نگری	غیر از دور قطره خون نیابی
گیرم که جگر من بکرو دل شود	این درد را چنان که بکشد
ایستاده عذار آفتاب نیست	آه ایران که با تو عالم شود
از سلسله میر و پادشاهان توایم	از طغیانی بکه و نوایان توایم
مارا محروم برکردن زودت	شیانند ما که دایان توایم

یار بسا در محبت تبتد عالم	زین در در کستانه می عالم
از قهر سوز غم من عصیانم	وز لطف یثوی نایب اعمالم
تا دور شدم از قدم دلیر خویش	بر پالش راحت بگذارم سر خویش
بی او چون طفل اشک خواهم بنهرد	از پرده دیدم که گتم بستر خویش
یاران گویند شوخ طلبا ز مرا	ای دل شکن خانه بر انداز مرا
کز نار من اگر شکست آمده	رفتم که دگر نشینوی آواز مرا
تجربید برای عشق کافی نشود	تقرید چو نیست سینه صافی نشود
باید دو جهان گذشت همچون بعلین	هر پای بر سینه بشر حافی نشود
رفتم بر یار قدر نشاخت مرا	وز لطف یکدو عرف نتوخت مرا
من گفته اوارا کری نشیندم	این کوشن کران طرف بکشت مرا

من خست ز کوی بردم رفتم	صد شکوه ز روزگار بردم رفتم
از ناله من بود کینا ز آتشی بدیدم	در دهن زین دیار بردم رفتم
از او کیم رفت و پیری مانده است	دستی محتاج و تنگدستی مانده است
نه کامه آتش خوانی شده سرد	خاکستر افشری مانده است
یک لحظه را خلاص دلم خالی است	پیکانه و شتازین محرم است
یار بختی بیهوشی من	بیا ز کف رفت تو گل نمیشد
اندک کیم است عطای بخشد	هم پوشد عیب هم خطای بخشد
زاد هر چند پر کینا بهم ولی	مارا بر غم تو خدای بخشد
عشق آمد سینم را پر خون کرد	هوش از سر و صبر از دلم بیرون کرد
معذورم اگر ترا بگویم سلیقه	جانا چکنم غرض را همچون کرد

دیدیم جهان کلفتی بی ریت	هر صبح طربشام غمش در جیب است
ای نخت بلز باسیا هی کانی	ماند بر صغیر کشتن عیب است
جان می رود از تنم مرود و راز من	در پنجه دشمنم مرود و راز من
بنشین بر من و می که تسلیم شوم	ترک یک پیروم مرود و راز من
سجده طعنه و نادوم ما نیم	شایان طاعت دو عالم ما نیم
نویسم پسران کعبه در تاجان	بدنام کن دوده آدم ما نیم
ای در قدرت اس و امان زو پیا	ای جان جهان جان جهان زو پیا
دجال و شان فتنه بر انگیزند	ای مهدی آخر الزمان زو پیا
تا گوش مراد داده غم او مالش	در گوشه تهاشم و ضد بالش
این شور که در دلم فشرده پلا	فرصت ندیم که سر کنم بر مالش

ای آنکه کند بگر با خواهی کرد	وز صدق طواف شهد خواهی کرد
هرگاه خواهی از خدا حاجت خویش	در باره مانیز دعا خواهی کرد
ای کشته مرا حال تپاه از دست	روزم شده همچو شب سیاه از دست
از یابی فدا دم و گمیری دستم	آه از دستم هزار آه از دست
آن طفل که مست باغ نادانی است	حالم ز غمش خواب بر کردانی است
مینالم و دهم نایدش رسن از انک	او ترک زبان و فالام انفعالی است
بیدار تو بکار است بیشین مکریز	مرا تو کار راست بیشین مکریز
هر چند که هست این دل پرست	خار به تو کار راست بیشین مکریز
دل برد صید جلیه ز رفت پروا	شرکان توانشی گرفت ای پیر راز
هم طالع مرغی است تو کوئی از این	کز دام پید یافت و در جنگل باز

احوال جان هست که دانش چو کنم	خارش برین نمود بارش چو کنم
نخن فرسوده شد ز بر خاریدن	پچاره شدم ز دست خارش چو کنم
تا مهر رخ تو در نظر بود مرا	هر شام ز روشنی بحر بود مرا
آمد شب بحر بحر بر سر من	زین روز سیاه کی خبر بود مرا
هر چند که بوده ایم عالی و پاک	و رطوبت بلند بمبش افلاک
کردیم منازل و شعرا فدا دیم	از شومی انکار نشسته خاک
فتی و یمن حرم حقیری با عدالت	جام نغم دور و دوری باده است
ز اندل که مرا ساخت مست و روشی	بالند اکنون عشر عشری است
سودا زده زلف سیاه نام تویم	آشفته دل و تیوس را بجام تویم
آزادی بازید تو مگر نیست	با دام که آیم و دزد ام تویم

ز اینک که ز سر پرده پوشش دل ما	باید غم زمانه کوشش دل ما
این بار بلا از سر پوشش دل ما	خبر از خدای گیت تابردارد
افسوس نشد و چار یکم و تمام	گشتم درین خرابه دنیا بدنام
ز برش اصدی نبود بر غیر ز کام	تب بود کسی که گرم بگوشید با
بر جاده شرح بایدت پیاداری	کرهست ترا سر و صول یاری
زین شایع عام یار و ننگداری	خواهیکه هست خلوت خاص افتد
کارم تمام شد تو بکارم نیامدی	من رفتم از میان بکارم نیامدی
مردم ز شوق تو بفرارم نیامدی	گشتم ز جور یک ضعیف و خوار
در سلسله اهل خون بگشتم	صد شکر که از قید خون دارم
وامن باد امن پایان بستم	رفتم بدراز شهر گریان زده چاک

از قید جهانم بر آور یار سب	فرزند زوال هم بر آور یار سب
در چاه و کندان تبین افتادیم	زین چاه ضلالتهم بر آور یار سب
ای داده بدل راه بد آموزی چند	در دل تو امواج بحر سوزی چند
کفتی روزی رسم بدادت در یاب	زین عمر نماند است کر روزی چند
لطف و کمال من پیر است یکو	حکم و منصب ترا چیست یکو
می نالم و در دولت نمی یابم راه	ای جان کسی در دولت است یکو
زاهد کلکشت باغ می باید کرد	کسب فرج از ایام می باید کرد
اصلاح مزاج از ضروری است	یک نیقه دماغ می باید کرد
ایدل مرا بگر خراشی تا کی	هر دم بهوای تازه باشی تا کی
تو آذرو من خلیل شرمی دای	من بهت شکم تو بیت تراشی تا کی

نه خوبم قبول دار نه شست	نه در محرم راه نه یوم کشت
یارب کجا روم نغمای که حسن	نه در خور دوزخ نه شایین شست
صبرم بدل تو هیچ تاثیر نکرد	کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
کردیم بسیار جهد فوس فوس	تقدیر مرا هفت بتدیر نکرد
چندی ز مونس شدم هر قوم فوق	فوس نشد دو چار یکم دشتیق
اکنون من و همشین شهابی	توفیق بخش یا ولی التوفیق
در کار تو جان بادل و جان بستم	بر هر کتی به بنج فرمان بستم
که خدمت زلف تو مرا فرمانی	همچون شانه بدت و دندان جستم
از اهل دول مدار چشم انعام	جوشند اگر با تو بکرمی تمام
در کینه شان خبر تهدید نمی نیست	بدنام خواندند همچون حمام

ای عشق مرا ضارب کردی بکین بیدرز طاقتم بر آوردی دود	وانشد بسی غدا بکزدی بکین دل با چکرم کیاب کردی بکین
ای آنکه زشت پیش نظر بود مرا اکنون هر لحظه میرم بر سر خویش	در خانه تمام شب سحر بود مرا لکن دست که با تو در کمر بود مرا
از روز که در بحر شد روزی ما بر غایت فیت از بر بلایری	کم شد همه فرخی و فیروزی ما در آغ تو نوشت هر دلسوزی ما
ای دل جو بی عشق سرفرو دادی در کوچه زلف دستان عمری	هر جا صحنی بود سجود آوردی سودا کردی بکوه سودا آوردی
شطرنجی من جو رو برو نشیند من خود چه کدام که گردم ناامین	جان از تن من بسا ما خود بر عهد شبه مات شود اگر خوش رانند

<p>کری پی یار خور و باید رفت در غور و تختان تیان از ته ط</p>	<p>هشدار که برو چه نکو باید رفت چون چاه کنان خوشتر یافت</p>
<p>سقا پیری که نام او بود حیات آبی بخشد من سر زنده شدم</p>	<p>از فرط عطش دیدم اور سگرات ده ده چه حیات خیر انجیات</p>
<p>ساقی قدحی که آفت بهوش شود تیر جگر ز عمر فانی من باقی است</p>	<p>غمهای جهان جمله فراموش شود وقت است که از لطف سر خوش شود</p>
<p>یارب لطیفی که در هویت میرم شد زنده کسی که از هوا می تو میرد</p>	<p>در دلو شوق لغایت میرم یارب یارب من از برایت میرم</p>
<p>آن چشم بیست به بند است منم که بند دیگر از گشته شدن</p>	<p>تکی که مرا خست به بند آخر آن دشنه و آندست به بند آخر</p>

بر در سر کار وقت کیم انشا الله	من نزار و وزارت کیم انشا الله
دل وقت تو زبان تو شد لعل	جان نیز تجارت کیم انشا الله
آمد حری از دلم آن بنده و نیاز	شد کیم بیم معرکه ناز و نیاز
کو تا می کرد روز وصلش ای کاش	ماند شب فراق می بود و نیاز
در باب که موسم جوانی بگذشت	بشاید که وقت کارانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر ازین جور دنیا	زان پیش که شبنوی غلانی بگذشت
دید از غنیمت بشین بشین	ای بار غنیمت بشین بشین
این بکند و نفس که ما تو بکجا ایم	بیا غنیمت بشین بشین
دیر است که دردم از حرم دلدار	با کرم و زار دارم سرو کار
ای ابریا آب زختم بر داز	واکاه و پرو بران بروم و بار

شب تا صبح از در و درم نیاید در گریه نشد کسی شریک چشم	فریاد که نکش بر او دم در سید خوار سیاه که روی او بیدید
هر چند بپند دستان صندل رسوایی دیار خویش بود ننگی	از دولت عشق من کمان بزم جانی ردم که کس نداند نامم
از روز که میرفت کف دستم تا حواله لاقوه سخنانم من	هر چند که دادم نه پیوستم ماتا اندکان بگویم دلم
فردا که بابل ز درخت بختند بالی علان ترا میدی دارم	در جایزه ناز و نعمت بختند شاید مار آباء حسرت بختند
از هستی خوشتن بی ترسند که گریه کند کمال که خندند	دل حده و دماغ سوخته فلان کنند محنت زده روز کار یعنی بیدند

دوق غمگین میباش که چون پیکار	سرسشته شدی ز دست پیچ و دوار
کین دایره تمام میشود آخر کار	آغاز با بنجام رسد آخر کار
سیری آمد چهره ز بیامی نیت	برف آمد بچو سر و رعای نیت
رفتار زیادت ز کیرانی نیت	اکنون چه توان کرد توانا نیت
افسوس که آتش جوانی شد سرد	فریاد که در مان پندزد این درد
خاکستر افسرده سیری ناچار	در ماتم زندگی سبب باز کرد
ز اطراف خست غنیمت خطا پنداشت	در کشور حسن قشها بر پنداشت
از باد غرور در هر شش سج غماز	زلف اکنون کجافه سودا پنداشت
آن ماه که منیت ماه صورتیاد	خورشید جمل میشود از طلعت او
ایمنه مکف گرفته حیران خود	ایمنه شده است در طریقت او

<p>بوجلی ارباب دول بی رست القصه درین طایفه پرخندان</p>	<p>اطهار نهر پیش ایشان عیبت نه شرم حضورت نه خجالت</p>
<p>یارب تقصیرم حسم فرما در طفلی و در جوانیم کردی رحم</p>	<p>یارب باسیرم حسم فرما اکنون که پیسیرم ترحم فرما</p>
<p>آن کان حیا و حلم یعنی قحان دانی که چهر ارجیت بر آن خویش</p>	<p>کردند شهیدش اهل حور و طعین تا خون خواستش شود بحر قران</p>
<p>دنا که ملای جان بود اقبالش حل و نیاز طالبانش کیم</p>	<p>عاقل زود زجا باستقبالش یکساده سکی هزار سک و نبالش</p>
<p>ای زلف تو عین کیم آندل که به بند زلفش</p>	<p>در عهد تو هر دلی به بندی دیگر نشین هیچ بندی</p>
<p>ای سرو قد از که ام باغی</p>	<p>دست از تو هر طبعی</p>

مار سیه است طره تو	ترسم که رساندم کزندی
حسن ملکیت از نبوی	این شور که در جهان مکنی
شیرینی و طعنت چه گویم	ایحیه با کلا سقیندی
از لطف تو هیچ کم کرد	که لطف کنی مسمندی
در نهیب تو مکر زوایت	پرسیدن حال در دمنده
بهار غم ترا نباشد	خبر مرگ دوا می سودمنی
من بایم ولی چه سازم	دارم دونه زخم هر زخمی
که و آنچه غم تو با بلین	کر کی نمکد بگو سپندی
کریش تو قد عشق این	اوش الله بعد حیزی
بنشینم درک عشق گویم دست تو باید شوم	
ای نمک ترا من نصیب	قربان شومت بگو چرایی
دانی کی هیچ دین دامن	آرزون میدانم دوستی
با غمزه بگو که کم کند جور	آن مهر که بود جانیست
ناخن بدلم من بشوخی	این ساز شکسته را صد آه

کفّی بربت بلا کستم	پیر حنی تو مکر طمانیت
افتاده دود صد که بکارم	فسوس یک که بکایت
کس نشد شود چرا بشت	چون پیش تو رخ خون بشت
تا چند کتی زما ز پامال	خون دل عاشقان خیانت
در عهد تو ای مسیح و لها	ظلم صد در دیک دوست
کردم بسیار اتحا شت	دیدم که ترا سر و کایت
اکنون که یقین خاطر م شد	کاین دل تحمل نجات

بیشتم در کشتی کیم
دست از تو باید بستم

در داکه دلم ز درد خوش شد	وز راه دو دیدم نام روشن شد
از شیرین مشوای حنت	کو غم من که میتوان شد
بیشینه آسمان غم سنگ	چون ساع عیش من کشت
تا عشق تو بچید کردی بمن	سیرت طاقم زین شد
خوردم از بسک سیلی غم	رخساره زرد نیلگون شد
از دولت سلطنت دانه	نختم که سیاه دواگون شد

ایکون خود را چنان هم که حق که بدشت یکدوش که طالع من نبود کراه هر خیر باقتدال خوب است	اندر کسبینه بود خون شد معلو حنین از خون شد سوی توام از حد نموشد چون جور و جان از خون شد
بشیم در کشتی کیم دست نه نو باید بشویم	
ای وای که روزگار گشت بر کشتی روزگار سهل است آن تیغ که خون عالمی نیت نختر زم چرخ خود من فریاد که گشتی ایدیم چون بر فیل من گویت دور از تو اجل نقص علم اشب دل من بر نشانی رفت آنکه عزیز در حیات	اسال تریز پار گشت اینست ابلاک یار گشت از کردن من ز غار گشت کز من دم تیغ یار گشت صد مرتبه از کنار گشت با دیده اشکبار بر گشت مرک آمد و شمر ساز گشت با حسرت پشمار بر گشت رسوای خواب و غار گشت

در کو تو بس کی تیج بلید	جان زخمی و لعل گشت
آنی که تو در مصیبت	زخمی چون زار گشت
آمد بیا دلم خیالت	ناکشته بمن دوچار گشت
چون خاطر نازک قبولی	زین بنوع خاک گشت
<p>نبشیم دگر عشق کویم دست از تو بایر بشویم</p>	
منیت که روز محرم	همکاره در درم
شما از بهر خواب بپتو	خبر خاک بیا بهر منیت
شمیر بکش مرا ترسان	دل ما خسته ام غم منیت
غیر از تو که دشمنی بجانم	یک دست برفت گشت منیت
از من احوال دل چرپی	او بر دست دردم منیت
از تاب غم تو رشته آسا	بانی در جسم لاغر منیت
تو وعده بیا بخوانی آورد	سو کند محو ز کار منیت
عاشق با آن وفا که دارد	پشت چو قریب منیت
ای شوخ چه میکنی غدا	خبر عشق کناه دیگر منیت

<p>زاری تو بیکسیر حاصل چون دانستم که بخت کز</p>	<p>از می باید ولی بر من نیست در کز سوی وصل بهر من نیست</p>
<p>بیشتر ترک عشق گویم و دست از تو باید بشویم</p>	<p></p>
<p>ای از تو بدزد و ببلاس تو کرده شد می کش تو بچ بکشتم که شنید من صلح بیک خویش کرده ز میسل تو ز من چو کز خندان خندان تو پیری گویم بامید یک نیستی هر شب گوید درم از رفت از دین تو چو چنان دیدم در دلی من نمیشد ی کم نوسوده شدم و می ندیدم</p>	<p>اقتاده به بستر فغان لب لب بخت نغمه غم جان صدقه تو کوخته مر جان واری تو هنوز بخت جان والتد که نیستم بلا جان کریان کریانست از فغان هر صبح خوشایند صبا جان بنکر که تو می شکستی جان ای کاش بدیدی ترا جان هر چند که میبکتم دوا جان در کو تو سودی از وفا جان</p>

چون تاب تعب کشیدم
دارم هر که حالت

بنشینم در کشتی کرم
دست از تو بگیرم

شوخی و لادری و چالاک	ستی و تگری و میاک
کس نه تو چه چشم رحمدار	پیری و کافری و سفاک
ولاک و ماطقت و اند	وامد و ماطقت و اند
صد بار اشکار کردی	یکبار نه بستیم فقر اک
رحم که بجال من کدام	تن زخمی و بسیندیش و پلاک
از کوشش حشمت انجیم	در خواسته دیده و در اطلاق
هر چند که خوردش خورد	بوده ام که تو تریاک
بیار کسی که در میت	بر خاک بسته غناک
چون نفوس قدم هزار دید	یکسان شده در به و باک
تا چند رفوگری توان کرد	پیر امن صبر کشته صد چاک
عشق تو بخون دیده و دل	آلوده هزار داس میک
از دست تو دل جان ببرد	تدیر در نماز لاکن

بنشینم در ترک عشق گویم
دست از تو بایم بدویم

ای دشمن جان و کماله	بر نهرن خانان باری
از کو تو در دستم نیک	تا چند توان کشید خواری
دل تو گرفت ز نو چو	باغی و بهشتی و بهاری
شبهای دمازن زلفت	آنو سیاه روزگاری
بردی دل باز در کیمی	خود کو که بس چه داری
قبیلم دفانموده ام سر	شمشیر خنجر می زاری
دل سخت بینه از خنجر	خرداغ نلنده یادگاری
بماز ترا شد ست روزی	شبهای دماز آه فراری
رویم ز پیر از شی دل	آوخ که تو بر همان قرار
بامهر و وفات را سری	اکنون که ماند سپیدار

بنشینم در ترک عشق گویم
دست از تو بایم بدویم

بردی تو کس نظر نمید	کاتش بدو حکم نمید
---------------------	-------------------

خوش اندر عشق خویشین را	در بادیه خطر میندخت
آن کمیت کیش تیغ ننداخت	تلیک گشت و سیر نداشت
کی تیغ تو شد علم که خویشید	از آن لزدان سیر نداشت
بر صید اوانا که من	یکساک کارگر نداشت
آن کلنی تیره ام که کرد	خویشید من نظر نداشت
آن کشته نم که قاتل من	بر زبنت من کز نداشت
عشق تو بروی ستر غم	کس را از من ستر نداشت
چون چشم به دل تو گاهی	از لطف من نظر نداشت

بیشتر در کمال عشق گویم
دست از تو باید بدارم

دل در موس تو جانان خست	چون هیچ نمائیم جان
تو شمع که دام دودمانی	وای تو هزار دودان خست
عشق ز دردم درآمد	بسیاب طرب کاین خست
داغم از دل که در غم تو	سربایه عیش را کاین خست
پنجایه خست دل ز غمت	این سوخته را که توان خست

<p>انورخت غم آتی زهر از آتش غم که سوخت و لا از میان ثوان پیمان آبی عیان بر آتش من آنی که تو به ناوری یاد چون دانه تو ای بلایان</p>	<p>ای ای بمل که در آن سوخت که غم کویم سخن زبان سوخت رخم از بجال و دستان سوخت زان پیش که بشنوی طلا زان نیده که سر بر آن سوخت زین پیش مل مستوان سوخت</p>
<p>بیشتم درک عشق کیم وست از تو یاد بدیدیم</p>	
<p>ای با تو مرا هزار سوخت مردم از هر چشم مردم رحمی که یگانا اند از دل در بند بلا نمی فتادم از چند کسی چه میکشاید کفتی بغم صبور می شوم آتش بدلم ز دی کرد</p>	<p>پسند و لم شکسته میشد وقت است اگر کنی نگراند در بند بغیر حسرتی چند زین پیش اگر شنید می چند الگو نکه فتادام دیدن ای خانه خراب صبر بچند این خانه نبود بی خداوند</p>

از پند کسی چه سیکه شاید	اگر کوفت و عام درین بند
گفتی بغم صبور می باش	ای خانه خواب صبر چند
آتش بدلم ز دجی کردی	این خانه نبود بی خداوند
تا کی دل خویش را توان خست	از تو خیال خواب خوردند
با آنکه ز دیده آب ادم	کل اطمینان شد برومند
آن طره رفته چشم دارد	هر چند مرا نمیکند دارند
لیکن در کج نا امیدی	جهدی در زیده روشنی چند
بنشینم در ترک عشق گویم دست از تو باید بشویم	
کاهی کنی بمن مدارا	از بنده چه دیده خدا را
آنی تو که آلب کرد و از مهر	در پیش دل تو سنگ را
ای شعل حس باخیر باش	آتش ترنی محله بار
تا اثر نگر در دل تو	دشنامم هم کنون و عدا
در یکدیگر فلک زده رسوا	چشم تو هزار پاید سارا
ای کرده نگاه نایبیت	یکانه ز من صد شارا

ششیر آرزو ساز بیزاب	لبسته شربت قنار
در کشتن من دنگ از دست	کردم خدز تو خون بهار
نام تو در غایتوان برد	تسام نمی بری وفا و
بالند که بعد ازین اگر تو	انکداری عیت جبار
<p>بنشینم در کشتن گویم دست از تو باید پیویم</p>	
مکر من قبلانکردی	کردت کردم چنانکردی
دل سختی و بیاد دادی	بایری بای چنانکردی
ای شوخ ز پیکته کشیدها	کو عرصه که ببلانکردی
دلجوئی و لطف بهرانی	کردی همه بمانکردی
در پهلوی غیر گرفتگی	چاکردی بمانکردی
ناخن بملزدی رسوخ	یکمقداره کاروانکردی
مرغ دل من کشد بپشت	تا پشت رتق رها کردی
با آنکه بخیر وفا نکردم	با من غیر از جفا نکردی
اینها اگر تو چون گذشته	بر عهد وفا وفا نکردی

کرد پی مل نمی دیدم	این رنج به تعبیر نمی کشیدم
سود سودای من چرک	دل دادم و در دهر خریدم
وامان تو در کفم نقیاد	پنجایه چپ خود دیدم
صد بار بجا که نتوانست	خون کشتم و از شره چکیدم
اکشت کزیدن کارم	ای کاش ترا نمی کشیدم
ظلم و ستم و خا و پیا	دیدم ز تو آنچه نمی شنیدم
کو آن عهدیکه من بدین	از شخ بشار می پریدم
پر و زشت عارفان را	درد ام غمت ز بطنم
ای تخیل قدر تو باغ مهید	حاصل نشد ز تو یک سیدم
اگر بنگه همه امید دارا	یا خجریا من سر بریدم
<p>بشتم در که عشق می دم دست از تو باید می دم</p>	
بشاب که می رود جوانی	دریا کیدفت ز ندگانی
حال من تا توان بخت	تعمیرم کن که میتوانی
زین پیش بکنی توان	از کو تو می برم کزانی

<p>زخم از رشک بهدانت دل سوخته شد و در کینه بالای ترازین کندوس سرتا قدم او اودازی از گوشه چشم زهر پاشی لبسته بر تو میدهم جان چون نیست میدم کلین</p>	<p>یعنی که فلانی و فلانی من کن زین کرمی دریا از دود بلای آسمانی آشوب دل بلای طانی وز کج دهن شکر شانی ای چشمه آب زندگانی بنشین و آتش شانی</p>
<p>بنشینم و ز کشتی گویم دست از تو باید بدم</p>	
<p>مالی چنان غم تو ام گوش با من سخن از جاده کوی جان قیمت نیم ناز توست یادت با دای ویکانه دهر من آتش خویش کرده ام و ناصح با من بگو به داری</p>	<p>کرم شادی و غم تو ام خاموش که گریه میرد کشای دکان مشوه غم بس عهد که در ده فراموش بنشین تو بغیر و کرم میوش غواش دل او مخدوش</p>

دل در بر من چو طفل بجز	یکدم نشووز گریه خاموش
دوشینه ز بکسیت چشم	ایم بگذشت از برودن
تا در ترا شود بغل گیر	زخم دل من کشیده خاموش
بر خاک در تو ام شسته	در تمام از رویه پوش
بر بنده جان کن خدا را	ای صاحب بنده در خاک
چو تو ز غم در دولت	فرایم را می کنی گوش

بشینم در کعبه عشق کیم

دست خود بایده بچشم

می نالم و با منست نظار	در حال من مرا از منیت
منیت یک خسته وقت	بر لبه در محقر منیت
بشابت که غم فست بر باز	در یاب که در صفت افتد
از باغ غصام چو پری	بگذرد که قصه محقر منیت
با آنکه تو در دل شبنم	از حال دلم ترا خبر منیت
بست از سرم المی بود	این مرد دست نداده منیت
ز بخیل من بکشتن من	آهسته که خون من در منیت

امروز شکریه بجا بکار	در شهر تو می کسی در نیست
بیدار تو می کشم چه سازم	چون دادم که دلو گریست
ناچار بعد از این حسرت	هنر بعد که چاره در نیست

ببینم تو را که عشق کویم
دست تو بآید به شوم

در کو تو بس که فتم کرد	افتاد دلم در شکست
من بر سر کو تو ز بویست	کاهی دیوانه ام کیست
سودای تو چشتم ز حاشی است	تو یوسف خلد من پند
ای تیغ جفا علم نموده	بسم الله اگر من منصف
تشریف غم تو هر که پوشید	و امن باد امن بکاست
با آنکه خندان از تو دگر	از پهلوی من که نشست
خواهم که بشک این لطف	که دست میوت کشی
کردم چو بلند شور اشکم	اولده بیل می شود پست
از فیض غم تو رفته رفته	جوی اشکم بحر پست
با آنکه ز جده جبهه فرسود	نقشم بر در که نشست

ای درده دل که نم بینان

چو وصل توام نمیدم دست

بیشتم درک شوقم

دست از تو باید دیدم

بهر که فلک بلا کار دارد

اورانم تو می سپارد

هر چند که میدرم کریان

غم دامن من نمیکند ارد

هر شب از یقین قیامت

دل بر من قیامت آورد

چشم هر روز با جراحی

از خون رخاکی می نگارد

چشم من ز یک ناز است

دل می برد و که بد از د

در شکوه من زبان دراز

این شعله میاد و می خوراید

مردم تا کی در دل کنم گوش

حرفی که مرا بگوید آورد

کریم بنید از آنکه فلان

در دست بیلو می خنارند

تو یک شده است که نیم

از دیده یکای آب بارد

هم است بحال آنکه چو تو

می میرد و جان نمی سپارد

تا روز شمار در دند

بر لبتر غم نفس شمارد

چون در دل مهر دست تو

افزون و وفا اثر ندارد

نیشتم و ترک عشق گویم
دست از تو بایستد بگویم

کربا تو نبودی اشتغال	دو داشتی هزار جابل
ناله که چو سپهر دم ای می	ما میجو تو شوق میزدان
ناروز که عشق زاری خواست	خاکست مرا نشسته بادل
من عشق نشینانم هست	افکند در این مرا دل
عمریت که غمت بقا تو	بر بستیر در پی دوا دل
از وصل تو کس چو یوسف	می آید و میرود ز جابل
شهرها از بسکه زار ناله	آرام نمیدهد مرا دل
از روزن سینه فکارم	بنگر که غمت چو کربا دل
بر حال خراب من نظر کن	ویرانه بین زویر تال
تا چند زنده استانت	هرگز زنده بود عادل
چون یافتم اینکه بر دلتو	شیتانند چون کربا دل

نیشتم و ترک عشق گویم
دست از تو بایستد بگویم

ای پیر از خدا پندیش	بخشای کمال بنده خویش
شمیسه کشش کشتن من	از گفته غیر کشته اندیش
آرزوی من دروازه داری	دارم دلی غمین صبریش
یکذره نیکنی جفا کم	هر چند که میکنم فغانش
شب میکند دل خیز	در زلف تو با هزار آتش
این قصه کجا برم که دلوا	پیش آمده است کرده خویش
چون با تو دیو شوخ و عیال	منصوب من نمیرد پیش
ز قلم زخم که همچو زخم	کریان کریان بجایه خویش
<p>نیشتم و درک عشق گویم دست از تو باید بگیریم</p>	
ترا مشک کاشادانسته بودم	ترا حاجت دعا دانسته بودم
ترا مهر آتش دانسته بودم	ترا من با وفا دانسته بودم
<p>غافل کردم خطا دانسته بودم</p>	
چو دیدم از تو ناز دل بودن	بگفتم بیانی لب کشودن
پیایی لطف بر عالم نمودن	کمان بدم که خواهی دست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

ز جورت من برب بسید	بزدن کارم سست کشیده
بگر خون کشته از ترکان بکیده	دلت دادم سلا ترا ده دیده

نه کافر اما جزا دانسته بودم

ترا چون بگزیم از گویان	بخودین اشک حنیت گویان
شدم در وادی عشق تو پویان	تو رفقه از پی نا شسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

بان مست معرید چون رسیدم	بخون آلوده آهی بر کشیدم
ایمید ز ندکی را سیر دیدم	بماندم گش کف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

ز عالم یار چون غافل بگردم	ز بند طسره او دل بر آمد
بگویش پای من از کل بر آمد	کمانم در خوش طاس بر آمد

بها دیدم جدا دانسته بودم

فتادم از هوس نبال زلفت	شدم از شفته بر نوال زلفت
پریشان حال همچون خال زلفت	سپید روزم از اقبال زلفت

منش باں ہمارے ہستہ بودم

مرا میگفت دوش از طر بر کو	بچون غلط انداختہ تھا جو
چنین دادم جواب کھنہ او	زرقم کور کورانہ در این کو

من آزا کر بلا دہستہ بودم

ترا گفتم کہ دل از عشق بردار	و گرنہ عیالتی صد گونہ آزار
تو نشیندی در رفتی از پی کار	بکوی کلر خان آخر شدی خوار

من از اول دل دہستہ بودم

تیمکویم کہ تو نامردی ای عشق	ولیکن بوالعجب مدیری ای عشق
یکان من بلا آوردی ای عشق	چهارم راتبا ہی کردی ای عشق

ترا من نا خدا دہستہ بودم

تو باینحو ارکان ایاز بودی	تو بخون سرود و سار بودی
تو بخون ادا و ناز بودی	تو دہشت رند شاہ بودی

ترا من یار یاد ہستہ بودم

اللہ صدمہ تمام رسید و تمام انجامید دیوان	و آہ بیزاریت ملا محمد کمال
فی التیغ نوزد ہم شہر سوال	الکرم العجبتہ